



دانش آموز

شماره پیاپی ۳۱۸
۱۶ صفحه • ۲۹۰۰۰ ریال

ماگنامی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
دوره سی و نهم • سال ۱۳۹۹

مهارت: **پهلوهای دوستی** داستان: **ریز ریزی و آنگنگ بازی** محیط‌زیست: **زیبا مثل گلستانها**



وفات حضرت معصومه (س)

ایشان دختر امام کاظم (ع) و خواهر امام رضا (ع) هستند. زمانی که برای دیدار برادرشان، امام رضا (ع) راهی ایران شدند، در میان راه وفات کردند. مزار ایشان در شهر قم زیارت گاه شیعیان جهان است.



اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

ولادت امام حسن عسکری (ع)

هر کس حقوق هم‌نوعان خود را بشناسد و رعایت کند و مشکلات و نیازمندی‌های آن‌ها را برطرف نماید، در پیشگاه خداوند دارای عظمت و موقعیت خاصی خواهد بود.
امام حسن عسکری (ع)

در این شماره می‌خوانیم:

- | | |
|---|--------------------------------|
| ۱۰ رنگین کمان شکلاتی | ۱ زنده باد صدای دست‌تنها |
| ۱۲ پرده‌هایی که به شما خوش آمد می‌گویند | ۲ شعر |
| ۱۴ بزها بستنی نمی‌خورند | ۳ یک قهرمان ریزه میزه و عروسکی |
| ۱۵ هواخوری | ۴ ریز ریزی و الکلنگ بازی |
| ۱۶ آثار بچه‌ها | ۶ زیبا مثل گلستان |
| ۱۷ پاستیل یلدایی / معمای چوب کبریت | ۸ بهانه‌ی دوستی |

● خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.

● نشانی مرکز بررسی آثار:

تهران، صندوق پستی: ۶۵۶۷/۱۵۸۷۵ تلفن:

۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

نشانی دفتر مجله

تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir

تلفن دفتر مجله

۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی

۱۵۸۷۵ / ۶۵۸۹

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



ماهانمای آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی

برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم و پنجم و ششم ابتدایی

دوره‌ی سی و نهم، سال ۹۹، شماره‌ی ۳

شماره‌ی پی‌در پی ۳۱۸

مدیر مسئول: محمد ابراهیم محمدی

سر دبیر: مرجان فولادوند

مدیر داخلی: ندا نورمحمدی

مدیر هنری: کورش پارسائزاد

طراح گرافیک: مهدیه صفائی‌نیا

ویراستار: مرضیه طلوع

تمویرگر جلد: نگین حسین‌زاده

چاپ و توزیع: شرکت افست





تصویرگر: مهدیه صفاتی‌نیا

زنده باد صدای دست‌تنها!

من هم مثل شما این ضرب‌المثل را شنیده‌ام که «یک دست صدا ندارد» یا «با یک گل بهار نمی‌شود». یعنی آدم تنها موفق نمی‌شود. اگر بخواهی کار بزرگی کنی باید تعداد زیادی به هم کمک کنند. (خوب امتحان کنید! با یک دست می‌توانید کف بزنید؟ نه! برای این که صدای دست زدنتان شنیده شود باید هر دو تا دست با هم کار کنند.)

به نظر درست می‌رسد نه؟

اما هر بار که آدم‌های تنهایی را می‌بینم که بی‌خیال تنهاییشان کاری را که می‌دانند درست است انجام می‌دهند به این ضرب‌المثل شک می‌کنم. مثلاً پدر یکی از دوستان من آخر هفته‌ها تنهایی می‌رود و در کوه‌های زاگرس بلوط می‌کارد و تا حالا چند هکتار به جنگل‌ها اضافه کرده یا پسر ده ساله‌ای را می‌شناسم که با مادرش عزمشان را جزم کرده‌اند تا هیچ زباله‌ای تولید نکنند! آن‌ها با تمام توان سعی می‌کنند به ما یاد بدهند که چطور زندگی کنیم تا زباله‌هایمان زمین را نابود نکند! خانم غواصی را می‌شناسم که تنهایی به دریا می‌رود تا قلاب‌های ماهیگیری بگیرد که در دهان کوسه‌ها را بیرون بیاورد. او تا حالا بیش‌تر از صد کوسه را از درد قلاب‌های تیز ماهی‌گیری باقی مانده در دهانشان خلاص کرده من صدای دست‌تنها را می‌شنوم. خیلی بلند نیست. (چون تنهاست. می‌دانم) اما بی‌نهایت شجاعانه است. چون می‌داند آن‌ها هم مثل ما شنیده‌اند که یک دست صدا ندارد و با یک گل بهار نمی‌شود. می‌توانستند به خودشان بگویند چه فایده؟ از دست من تنها چه کاری برمی‌آید؟ (همان چیزی که خیلی از ما به خودمان می‌گوییم.) اما به جای همه‌ی این‌ها با خودشان گفته‌اند: «من کاری را که می‌دانم درست است انجام می‌دهم تا هر جا که از دستم بریاید.»

پشت این تنهایی، یک روح شجاع و بزرگ است. این که تو کاری را انجام بدهی که خیلی‌ها فکر می‌کنند بی‌فایده است و خودت هم به پیروزی کامل امیدوار نباشی اما با وجود این دل‌سرد نشوی و به خودت بگویی «هر چه از دستم بر بیاید انجام خواهم داد» احتیاج به شجاعت بسیار زیادی دارد.

بچه‌ها خیلی خوب است که دست‌های زیادی به هم کمک کنند و بهار با گل‌های زیادی شروع شود اما نباید همیشه منتظر آن دست‌ها و گل‌ها بود. گاهی یک گل هم امید بهار را زنده می‌کند و یک دست هم می‌تواند صدای بلندی داشته باشد.

مرجان فولادوند



جنگل کاج

رودی
پیوسته دارد می رود
از لابه لای جنگل انبوه
آورده با خود هدیه های خیس و تر
از کوه

او بیش تر از هر زمانی شاد و
خوش حال است
در جست و جوی جنگل کاج
کهن سال است

او کاج های تشنه را
دل بسته ی آب خنک کرده
هم مهربانی هم کمک کرده

• عبدالرضا صمدی



• تصویرگر: شیوا ضیائی

با کی بود؟

یک برگ خشکیده
از شاخه ای افتاد
پایم که رویش رفت
خش خش صدایی داد

دیدم چه بی حال است
با رنگ و رویی زرد
گفتم ببخش اما
او باز خش خش کرد!

آخر نفهمیدم
چی گفت، با کی بود!
او را بغل کردم
با اینکه خاکی بود

مثل بسیج

غریب، مثل اسیر
رفیق، مثل پدر
صبور، مثل صدف
زمان جنگ و خطر

زالال، مثل دعا
شجاع، مثل بسیج
نجیب، مثل شهید
دفاع مثل بسیج

• علی اصغر نصرتی

• مریم هاشم پور

تولد حضرت زینب(س) و روز پرستار مبارک باد

یک قهرمان ریزه میزه و عروسکی!

• زهرا ناظم پور • تصویر گر: سحر خراسانی



زیادی به من احتیاج دارند. آدم‌هایی که تمام این سال‌ها به خاطر آن‌ها درس خوانده‌ام. حالا که به من احتیاج دارند، چطور تنهایشان بگذارم؟ خودت جای من بودی بی خیال همه‌ی آن‌ها می‌شدی و برمی‌گشتی؟»

بابا چیزی نگفت. بابا خودش آتش‌نشان است. می‌دانم بارها خودش را برای نجات دیگران به خطر انداخته، می‌دانستم این حرف‌ها را از روی نگرانی برای مامان می‌زند. چون دوستش دارد. پدر بزرگم که برای دیدن مامان با ما آمده بود، دستش را روی شانه‌ی بابا گذاشت و گفت: «بار روی دوش این دختر را زیادتر نکن! به جای اینکه دائم از او بخواهی برگردد، به داشتن همسری این اندازه شجاع و فداکار افتخار کن.» بعد رو به من کرد: «تو هم همین‌طور! می‌دانی که مامانت دارد چه کار بزرگی انجام می‌دهد؟»

راستش تا آن وقت نمی‌دانستم. نمی‌دانستم مامان ریزه و میزه و لاغر من، این قدر قوی و شجاع است. نمی‌دانستم مامانم یک قهرمان است.

برگشتم و یک بار دیگر سرتاسر حال را نگاه کردم. درست همان کاری که مامان وقت بیرون رفتن از خانه می‌کرد. تا جایی که می‌شد خانه را مرتب کرده بودم. نزدیک یک هفته بود که مامان از بیمارستان برنگشته بود و من و بابا سعی می‌کردیم دوتایی کارهایی که او انجام می‌داد را انجام بدهیم (باز هم نمی‌شد! تازه فهمیدم مامان چقدر کار می‌کند!)

مامان سرپرستار بخش بود. پرستارهای همکارش یکی یکی مریض می‌شدند و او دست‌تنها تر می‌ماند. روزهای اول به خاطر دوری او خیلی نق می‌زدم. بابا هم نگران شده و ترسیده بود، آن قدر که وقتی برای دیدن مامان رفته بودیم به او گفت: «شغلت که از جانم با ارزش تر نیست، ول کن و برگرد خانه.»

ولی مامان از پشت شیشه‌ی اتاقی که بیمارهای کرونایی را بستری کرده بودند، جواب داد: «خودت بهتر از من می‌دانی که شاید برای هر کس یک روز موقعیتی پیش بیاید که لازم شود بین خودش و دیگران یکی را انتخاب کند. الان آدم‌های





ریز ریزی و الاکلنگ بازی!

• محمدرضا یوسفی • تصویرگر: الهام زمانی

- آقا فیله می‌آیی برویم الاکلنگ بازی؟

مریم گریه می‌کرد، سر و دم و خرطوم آقا فیله را ناز کرد تا دل او را نرم کند و با هم بروند الاکلنگ بازی، اما آقا فیله گریه و التماس را نفهمید، سرش را بالا گرفت، دمش را تاب داد، خرطومش را چرخاند و هووو هووو نعره کشید!

مریم ترسید. یک متر به هوا پرید و گفت: «الاکلنگ بازی دوست نداری، نان بیار کباب ببر بازی کنیم؟»

این‌بار آقا فیله گومب و گومب پایش را به زمین کوبید. وحشت آمد و گریه را از یاد مریم برد، یعنی چشم‌هایش آن‌قدر بزرگ و درشت شدند که اشکش خشک شد. این‌بار آقا فیله خواهش و التماس را فهمید، فیل‌ها این‌جوری هستند و او کِرِ خندید و گفت: «چه بازی؟ الاکلنگ بازی یا نان بیار کباب ببر؟»

خوشحالی آمد و ترس و وحشت را از دل مریم برد گوشه‌ی خیابان و انداخت توسط زباله. مریم لبخند زد و گفت: «الاکلنگ بازی آقا فیله، از نان بیار کباب ببر بامزه‌تر است.»

آقا فیله نشست. جلو پای مریم زانو زد، نشست، هم قد او شد و گفت: «سوار شو، فندقی که وزنی ندارد.»

مریم از اسم فندقی که آقا فیله روی او گذاشت خوشش نیامد. اخم بُدویدو آمد و مژه‌ی او را پایین آورد و مثلاً گفت: «فندقی هم شد اسم؟»

آقا فیله بادبزن‌های گوشش را تکان داد و گفت: «پر پری سوار شو!» این‌بار چشم‌های مریم پر از تعجب شد. خرطوم آقا فیله را گرفت، با همه‌ی زورش که دو مثقال هم نبود تاب داد، یعنی پر پری هم شد اسم؟

آقا فیله دمش را تکان داد، این‌جوری عصبی می‌شد و گفت: «فسقلی سوار شو!»

جیغ مریم در آمد. سرش را به چپ و راست تکان داد. موهای بلندش دور سرش تاب خوردند و گفت: «فسقلی هم شد اسم؟» آقا فیله فکری کرد و گفت: «مریم خانم سوار شو.»



دوباره روی الاکلنگ
نشست.

بچه‌ها همه بالا رفتند و همان‌جا
ایستادند. باید پایین می‌آمدند تا بازی
شروع شود، ولی آقا فیله خیلی سنگین بود. مریم
کرکر خندید.
آقا فیله دُمش را تکان داد، خرطومش را تاب داد،
بی‌حوصله شد و گفت: «پس کی دامب و دومب الاکلنگ
بازی کنیم؟»

مریم ترسید، خیلی ترسید. اگر آقا فیله بازی را ول می‌کرد و
می‌رفت، بازی بی‌بازی می‌شد و مریم هم نمی‌توانست الاکلنگ بازی
کند و باز بچه‌ها به او می‌گفتند ریزی ریزی و پرپری و فسقلی.
او، کوچولو بود، ریزریزی بود، نخودی بود، سبک بود، وزنی نداشت. با
هر کی الاکلنگ بازی می‌کرد، آن‌قدر سبک بود که می‌رفت آن بالا
می‌ایستاد و زور نداشت الاکلنگ را پایین بیاورد.
او تند و تیز و سریع از پشت آقا فیله پایین آمد، از الاکلنگ بالا کشید
و رفت پیش ملیحه نشست.

الاکلنگ آهن گفت. یک کم بلند شد. آقا فیله بالا رفت. جیغ بچه‌ها
در آمد. حالا این ور مهسا و سهراب و امیر و ملیحه و مریم بودند و آن
طرف فقط آقا فیله بود. الاکلنگ هم راستی-راستی بیدار شد، پایین
می‌رفت، بالا می‌آمد، بالا و پایین می‌شد و جیغ بچه‌ها تا ته پارک
رفت.

از آن روز آقا فیله هم بازی بچه‌ها شد و دیگر کسی به مریم،
ریزی ریزی نگفت و همه از یاد بردند که او ریزریزی و کوچولو
و نخودی و سبکی بود. تازه بچه‌ها هم فهمیدند که آقا فیله زیاد
گنده نبود و یک فیل کوچولو بود. دیگر کسی به مریم ریزریزی
نخندید. چرا؟ چون بچه‌ها فهمیدند که وجود او چقدر مهم
است. حتی اگر خیلی خیلی کوچولو باشد. تازه یک چیز
دیگر هم فهمیدند. اینکه آقا فیله زیاد گنده نبود او یک
فیل کوچولو بود.

لب‌های مریم غنچه شد، بعد شکوفه شد، بعد
گل شد، خندید و گفت: «حالا این شد اسم من.»
سوار آقا فیله شد. انگار که یک کوه جابه‌جا شود، آقا فیله
بلند شد و راه افتاد. کجا؟ از این کوچه به آن کوچه، خیابان اولی،
ماشین‌ها بوق بوق راه باز کردند. آقا فیله رفت و به پارک رسید.
بچه‌های آقای حمیدی، مهسا و ملیحه، سهراب و امیر بُدُبدو آمدند.
به آقا فیله نگاه کردند. امیر گفت: «سلام آقا تریلی!»
آقا فیله اخم کرد، مژه نداشت، پلک چشمش را رو هم گذاشت و
گفت: «آقا تریلی هم شد اسم؟»

صدایش کلفت و فیلی بود. مهسا گفت: «سلام کوه کوهی!»
دُم کوچک آقا فیله تاب خورد. مریم یک چیزی در گوشش گفت.
سهراب نگذاشت آقا فیله جواب بدهد و گفت: «سلام آقا تانکی!»
مریم گفت: «چه بی‌ذوق، چه بی‌خود، آقا تانکی هم شد اسم؟»
مهسا گفت: «حالا نه آقا تریلی، نه آقا تانکی، نه کوه کوهی، همان آقا
فیله‌ی خالی خالی، بگو واسه چی به پارک آمدی؟»
مریم گفت: «چه خوب گفتم مهسای، آقا فیله به پارک آمده واسه
الاکلنگ بازی.»

از این سر پارک تا آن سرش خیلی دور نبود. آقا فیله راه افتاد و بچه‌ها
دنبالش، مریم هم آن بالا نشست و برای بچه‌ها دست تکان می‌داد.
الاکلنگ خواب بود، تا سروصدای بچه‌ها را شنید، از خواب پرید. آقا
فیله این طرف الاکلنگ نشست. آن طرف هم اول سهراب نشست
چون چاق بود.

سهراب رفت و آن بالا ایستاد، آن‌قدر سنگین نبود که پایین بیاید و
آقا فیله بالا برود. مهسا که از همه بزرگ‌تر بود، رفت و کنار سهراب
نشست.

وای باز الاکلنگ پایین نیامد. مریم هرهر خندید. امیر از الاکلنگ بالا
کشید، رفت و کنار مهسا و سهراب نشست. باز الاکلنگ پایین
نیامد.

آقا فیله دلش الاکلنگ بازی می‌خواست، از
روی آن بلند شد. الاکلنگ پایین آمد و
ملیحه هم کنار بچه‌ها نشست. آقا فیله

زیبا مثل گلستان!



با حیات وحش پارک جنگلی گلستان بیشتر آشنا شویم

• نرگس جاجرودی

گلستان شما را یاد چه می اندازد؟ یک طبیعت بکر و دست نخورده! یک پارک زیبا! بله طبیعتی خارق العاده و زیبا که ما آن را در شمال شرقی کشور با نام پارک ملی گلستان می شناسیم. شاید از مشهد به سمت مازندران و یا بالعکس از مازندران به سمت مشهد سفر کرده اید و در راه از جاده های سرسبز و زیبایی گذشته اید. این همان جنگل های زیبای گلستان است که در آن انواع حیوانات و پرندگان مثل خرس، پلنگ، گوسفند وحشی، گربه وحشی، خفاش، جغد خالدار، عقاب، کبک و قرقاول ... زندگی می کنند. فکر می کنید داخل جنگل چه خبر است؟ اگر کنجکاو هستید بدانید، پس تا پایان متن را بخوانید.

پلنگ

من در میان خانواده ی بزرگ پلنگ ها که در جاهای مختلف جهان زندگی می کنند، کوچک ترین عضو هستم. سرعتم هنگام دویدن تا ۵۸ کیلومتر در ساعت می رسد. من مهارت خارق العاده ای در بالا رفتن از درخت دارم و از آن بالا هر جنبنده ای را بیینم شکار می کنم. من دوست دارم تنهایی زندگی کنم و حاضر نیستم شکارم را با کسی تقسیم کنم.



دلیجه

من از اقوام دور شاهین هستم، بسیار در لانه سازی تنبلم و همیشه دنبال لانه های خالی پرندگان دیگر می گردم.



گوسفند اورپال

من زیباترین گوسفند وحشی ایران هستم که در پارک ملی گلستان زندگی می کنم. به جنس نر ما قوچ و به ماده هایمان میش می گویند. گوسفندی با شاخ های حلزونی و موهایی بلند و سفید رنگ در زیر گردن که ابهت خاصی به من بخشیده است. من بزرگ ترین قوچ ایران هستم.



عقاب دو برادر

خانه ی من درخت زارها، مناطق کوهستانی و تپه ای است. چون لانه ساختن روی صخره ها یا بالای درختان برایم راحت تر است. با اینکه جثه ی من از عقاب های دیگر کوچک تر است، شکارچی فرزند زرنگی هستم.



گره جنگلی

من در بین گربه‌ها باشهامت‌ترین و نترس‌ترین هستم و مطمئن باشید اگر من را در گوشه‌ای گیر بیندازید، حتماً به شما حمله می‌کنم. اغلب من را صبح‌های زود در حال شکار می‌بینید. شناگر خوبی هستم و عاشق ماهی.



دارکوب سیاه

اگر با دقت به صداهای داخل جنگل گوش کنید، صدای من را می‌شنوید؛ صدای ادامه‌دار ضربه زدن به چوب. با نوک بلندم تلاش می‌کنم حشرات را از تنه‌ی درخت بیرون بکنم. من جثه‌ای بزرگ‌تر از دیگر دارکوب‌ها دارم؛ تقریباً اندازه‌ی یک کلاغ. تمامی پرهای من به جز تاجم، سیاه‌رنگ است. نرها تاجی قرمز آتشین دارند، اما ماده‌ها فقط پشت سرشان کمی قرمز است.



خرس قهوه‌ای

من بزرگ‌ترین گوشتخوار ایران هستم. همه چیزخوارم ولی تمشک، زرشک و انار وحشی را بیش‌تر از همه دوست دارم. پس یادتان باشد اگر به جنگل آمدید همه‌ی میوه‌ها را نچینید. البته من بسیار ماهرانه ماهی شکار می‌کنم، به همین خاطر کنار رودخانه‌های پر از ماهی هم می‌توانید من را ببینید. راستی می‌دانستید رد پای من خیلی شبیه انسان است، پس مراقب باشید در جنگل رد پای من را با انسان اشتباه نگیرید!





بغلانه‌ی



• بهنوش خرم‌روز • تصویر گر: مجید صالحی

تا حالا شده از کسی حرفی بشنوی که تا چند دقیقه بعدش لبخند بزنی؟ مثلاً از سلیقه‌ات تعریف کرده؟ یا نتیجه‌ی تلاشت به چشمش آمده و متوجه شده که برای کاری وقت گذاشتی و زحمت کشیدی و تشکر کرده؟ دیگر چه مثال‌هایی به ذهنت می‌رسد؟ حالا از آن طرف، چه حرف‌هایی از بقیه شنیده‌ای که ناراحت کرده؟ و حتی تا چند روز بعد فکرت را درگیر کرده است؟ ما آدم‌ها با همه‌ی تفاوت‌ها و ویژگی‌های منحصر به فردی که داریم، شباهت‌های زیادی هم داریم. خیلی چیزها هستند که همه‌ی ما را خوشحال می‌کنند و خیلی موارد هم هستند که همه‌ی ما را ناراحت می‌کنند. برای همین وقتی به مثال‌ها و خاطره‌های خودمان فکر کنیم، راحت‌تر می‌توانیم بقیه را درک کنیم و تصمیم بگیریم که چطور رفتار کنیم. اینکه جمله‌ها و کلمه‌هایی نگوییم که بقیه احساس ناراحتی و آزرده‌گی یا احساس کنند که تحقیر شده‌اند و برعکس، بتوانیم از کلمه‌ها و جمله‌هایی استفاده کنیم که دیگران را خوشحال کنند، یک مهارت مهم در ارتباط ما با دیگران است.

هیچ نکته‌ی منفی و ارزشتی در ظاهر هیچ کس نیست



ما همه متفاوتیم. یکی پوستش سفید است و یکی سبزه، یکی چشم‌های آبی دارد و یکی قهوه‌ای، موهای یکی پرپشت و مشکی است و یکی موهای کم‌پشت و بور دارد. کی گفته که کدام قشنگ‌تر است؟ فیلم‌ها؟ مجله‌ها؟ بزرگ‌ترها؟ مگر نه اینکه ما سلیقه‌های متفاوت داریم؟ مثلاً من بستنی شکلاتی دوست ندارم، اما خواهرم عاشق بستنی شکلاتی است. من ترجیح می‌دهم بستنی کمی ترش باشد مثل بستنی آلبالو، ولی مادر من اصلاً بستنی ترش دوست ندارد. این اشکالی دارد؟ نه. چطور در مورد انتخاب مزه بستنی تفاوت را این قدر راحت قبول می‌کنیم، اما در مورد ظاهر آدم‌ها نه؟ تازه مگر آدم‌ها خودشان ظاهرشان را انتخاب کرده‌اند؟ اگر به کسی بگوییم رنگ پوستش زیادی تیره است یا قدش خیلی کوتاه است، آیا او می‌تواند تغییرش بدهد؟ اصلاً برای چه باید بخواهد تغییرش بدهد، چون ما این‌طور فکر می‌کنیم؟ قبل از اینکه در مورد ظاهر کسی حتی فکر منفی کنیم، جلوی خودمان را بگیریم، چه برسد به اینکه حرفی منفی بزنیم و کسی را برنجانیم و ناراحت کنیم. همه زیبا و متفاوتیم.

دوستی



همه تعریف را دوست دارید

در ظاهر یا رفتار همه، کلی نکته مثبت پیدا می‌شود. یکی قشنگ می‌خندد، یکی خیلی خوب حرف می‌زند، یکی سلیقه‌ی غذایی خیلی خوبی دارد، یکی دست به تعمیرش خوب است، یکی خیلی خوب با بقیه هم‌دلی می‌کند، یکی خوب لباس‌هایش را هماهنگ با هم می‌پوشد، این‌ها همه انتخابی هستند، یادگرفتنی هستند، تعریف ما، هم به آن فرد حس خوبی می‌دهد و او را خوشحال می‌کند، هم او را تشویق می‌کند که به کارهای خوبش ادامه بدهد. چطور تعریف کنیم؟ با ساده‌ترین جمله‌ها. مثلاً: چقدر خوب بقیه را درک می‌کنی! آفرین. یا درس امروز را خیلی خوب و مسلط توضیح دادی، من خوشم آمد. یا چقدر خوب نقاشی می‌کشی! به همین سادگی! و لبخند بعدش یعنی تعریف‌تان به دلش نشست است.



قدردانی کنیم

قدردانی آن قدر حس خوبی به آدم‌ها می‌دهد که می‌گویند معجزه قدردانی. ما می‌توانیم قدردان کوچک‌ترین کارهایی باشیم که برایمان انجام می‌دهند. یا قدردان وقت‌هایی باشیم که برایمان می‌گذارند، مثلاً وقتی یک دوست به غرغریمان گوش می‌دهد، وقتی مادر یا پدر برایمان غذا یا نوشیدنی می‌آورد، وقتی خواهر یا برادر سؤال درسی‌مان را جواب می‌دهد، یا وقتی همسایه در را باز نگه می‌دارد تا ما رد بشویم. یک تشکر کوچولو با لبخند، او را خوشحال می‌کند و نشان می‌دهد ما می‌فهمیم که کاری برایمان انجام داده است. اشکالی ندارد! بگذار روزی هزار بار تشکر کنیم. اصلاً دنیایی که آدم‌ها از هم زیاد تشکر کنند، دنیای مهربان‌تری نیست؟





رنگین کمان شکلاتی!

• محمد علیزاده (آقای آزمایش) • عکاس: محمدرضا شیخزاده نوش آبادی

رنگ‌ها زندگی ما را جذاب و زیبا کرده‌اند، به هر کجا که نگاه می‌کنید چه یک منظره‌ی زیبایی طبیعی و چه یک تابلوی نقاشی، دنیایی از رنگ‌هایی که به زیبایی کنار هم قرار گرفته‌اند ما را به ذوق می‌آورند. من عاشق رنگین کمان هستم، یک کمان هفت رنگ زیبا و دوست داشتنی! راستی به نظر شما اگر می‌توانستیم رنگین کمان را بخوریم چه مزه‌ای بود؟! به نظر من که شیرین است، مثل شکلات‌های رنگی! به همین خاطر امروز می‌خواهیم یک رنگین کمان شکلاتی بسازیم!



چی لازم داریم؟

- بشقاب سفید
- قرص‌های شکلاتی با پوشش رنگی
- یک لیوان آب

وقت شعبده‌بازی است:

۱ بشقاب را روی یک میز قرار دهید و دور تا دور بشقاب، قرص‌های شکلاتی رنگی را کنار هم بچینید، به شکلی که هیچ قرص شکلاتی هم‌رنگی کنار هم نباشند.

۲ به آرامی آب را در وسط بشقاب بریزید تا وقتی که کل بشقاب پر از آب شود و قرص‌های شکلاتی داخل آب قرار بگیرند.

۳ چند دقیقه با دقت به بشقاب نگاه کنید و ببینید که چه اتفاقی می‌افتد؟

یک‌بار دیگر همین آزمایش را انجام دهید ولی این‌بار شیوه چیدن قرص‌ها در بشقاب را تغییر دهید، (مثلاً قرص‌های شکلاتی را در بشقاب به صورت شطرنجی و با فاصله از هم بچینید) و ببینید که چه اتفاقی می‌افتد؟!



از دیدن نتیجه آزمایش لذت ببرید!



در این فیلم کوتاه شیوهی اجرای آزمایش رنگین کمان شکلاتی را با هم می بینیم. برای مشاهدهی این فیلم، می توانید از نشانی اینترنتی کوتاه شدهی آن استفاده کنید یا کد تصویری (QR-Code) کنار فیلم را با گوشی های هوشمند بخوانید برای این کار می توانید از یک نرم افزار رایگان مانند QR Code Scanner یا QR Code Reader استفاده کنید.



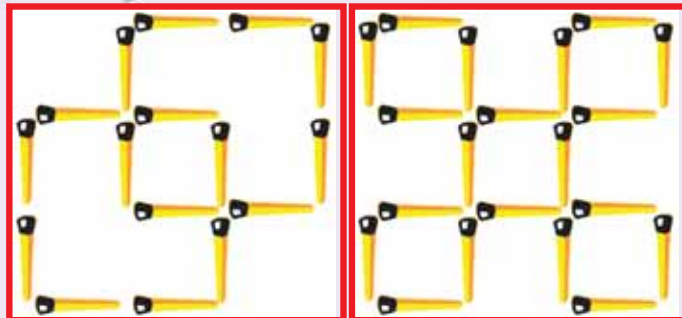
<http://www.roshdmag.ir/u/226>



سندوق سؤالات:

- به نظر شما چرا در این آزمایش آب های رنگی با هم قاطی نمی شوند؟!
- این آزمایش را یک بار با آب گرم و یک بار با آب سرد انجام دهید، با تغییر دمای آب چه تفاوت هایی ایجاد می شود؟

پاسخ سردگرمی



پرده‌هایی که به شما خوش آمد می‌کویند!



• نویسنده و عکاس: علی گلشن • تصویرگر: سام سلماسی

اگر بچه‌ی روستا باشید و یا گاهی به روستاهای ایران سرزده باشید، حتماً پرده‌های گلدوزی رنگارنگی را دیده‌اید تا حالا به آن‌ها فکر کرده‌اید؟ این پرده‌های زیبا بخشی از هنر روستایی ماست؛ هنری که حیفاست فراموش شود.



سابقه گلدوزی و دوخت روی پارچه در ایران به هزاران سال پیش می‌رسد. تا همین پنجاه سال پیش زنان هنرمند، پرده‌هایی را گلدوزی می‌کردند که یکی از زیباترین وسایل هر خانه بود. آن‌ها از این پرده‌ها که نقش‌هایش را ذهنی می‌دوختند، استفاده‌های مختلفی می‌کردند. معمولاً پرده‌ها را در ورودی خانه آویزان می‌کردند و روی آن انواع گل‌ها و پرنده‌ها را می‌دوختند، اما جالب‌ترین بخش این پرده‌ها نوشته‌های دوخته شده روی آن‌ها بود. مثلاً بالای پرده‌ی جلوی در می‌دوختند: «خوش آمدید». تصور کنید در روستاها که معمولاً در خانه‌ها باز است و این پرده را جلوی آن آویخته‌اند شما وارد می‌شوید و حتی اگر کسی نباشد هم، خانه به شما خوش آمد می‌گوید. آن هم با تقدیم یک دسته گل رنگارنگ و گاهی هم به زبان شعر: «خانه‌ام فانوس و مهمان، شمع و من پروانه‌ام / شد مزین از قدوم مهمان کاشانه‌ام». گاهی این پرده‌ها را روی لحاف و تشک‌ها و یا روی لباس‌هایی که به دیوار آویزان کرده بودند، می‌کشیدند تا شلوغی و به هم ریختگی آن‌ها را بپوشانند. به این پرده‌ها «رولباسی» می‌گفتند و روی آن‌ها معمولاً انواع گل‌ها، پرنده‌ها و جانورانی مثل گوزن، آهو، شیر، خروس و یا اسب می‌دوختند. گاهی هم برای لوازم خانه با این پرده‌ها لباس درست می‌کردند. مثلاً برای روی سماور یا روی چرخ خیاطی تا گرد و خاک روی وسایل ننشیند و البته قشنگ هم باشد.



در جاهایی رسم بود دخترها پیش از ازدواج برای خود تعدادی از این پرده‌ها گلدوزی کنند تا هم هنر دست خود را نشان دهند و هم خانه آینده‌شان را با آن‌ها تزئین کنند. گاهی مادرها برای جهیزیه دختران خود پرده‌ای گلدوزی می‌کردند و روی آن بهترین نقش‌ها را می‌زدند که نشانی از برکت و شادابی زندگی باشد. مثل درخت، پرنده، آهو و حوض آب و ماهی. روی این پرده‌ها معمولاً این جمله را می‌نوشتند: «الهی صاحب این زنده باشد / دلش شاد و لبش پر خنده باشد» و به این شکل مادر برای فرزندش بهترین‌ها



را آرزو می‌کرد. اگر خانمی همسرش به سفری دور می‌رفت، برای کم شدن دلتنگی‌اش و به شوق برگشتن همسرش، پرده‌ای را گلدوزی می‌کرد و روی آن می‌نوشت: «خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت - هزار جان گرامی فدای هر قدمت». در مناطق عشایری به خصوص ایل بختیاری، روی گهواره کودکان پارچه‌هایی را با نقش کبک و جوجه‌هایش گلدوزی می‌کردند. زیرا کبک و جوجه‌هایش نشانه‌ای از برکت و خانواده‌ای پر جمعیت است. بختیاری‌ها به این پرده‌ها «پرده کوکی» یا پرده کبکی می‌گویند.

اگر در خانه شما هنوز یکی دو تا از این پرده‌های گلدوزی زیبا در صندوقچه‌ی مادر بزرگتان وجود دارد، بدانید که شما یک گنج بزرگ دارید؛ سعی کنید به بهترین شکل از آن نگهداری کنید.





بزه‌بستنی نمی‌خورند!

• آذر دخت بهرامی • تصویر گر: مهدی صادقی

توی گوشی پرسیدم: «نمی‌بینمت، کی هستی؟»
- باز کن. منم دیگه، مادرتون!
به کسما و نیما گفتم: «می‌گه مامانه.»
نیما با ذوق گفت: «باز کن دیگه، مامانه!»
کسما گفت: «مامان که کلید داره.» من بیش‌تر ترسیدم.
صدا با خَش خَش گفت: «کلیدمو یادم رفته بردارم. باز کن دیگه!»
بلند گفتم: «ولی صدات اصلاً شبیه مامان ما نیست.» و گوشی را طوری
گرفتم که کسما و نیما هم صدایش را بشنوند.
- حالا چیکار کنم صدام شبیه همیشه نیست؟... شاید چون ماسک دارم.
نیما بلند گفت: «نکنه کرونا داری؟»
صدا گفت: «نه.» و سرفه‌ای کرد و گفت: «ولی اگه درو باز نکنین ممکنه
بگیرم!»
کسما گفت: «اگه مامان مایی، دستتو جلو دوربین بگیر.»
کمی بعد، صدا گفت: «چیزی معلومه؟»
سه تایی گفتیم: «نه.»
صدا گفت: «خب آیفون خرابه، نیما، کسما، یکی درو باز کنه دیگه.»
نیما آهسته گفت: «اسممونم می‌دونه.»
کسما گفت: «تازه می‌دونه آیفونم خرابه.»
خیلی جدی گفتم: «ما درو باز نمی‌کنیم. برو یکی دیگه رو گول بزَن.»
و گوشی را گذاشتم. تا چرخیدم، نیما و کسما پریدند روی مبل‌ها. من
گرگ بودم.
هر دو با هم شروع کردند به خواندن: «از بچه‌ها کی گرگه؟ خرما
کله‌گنده.» مرا «هسته‌ی خرما» صدا می‌کنند. می‌گویند «هسته‌ی خرما»
بیش‌تر از اسم خودم به «کسما» و «نیما» می‌آید.
منتظر نیما بودم تا از مبل بیاید پایین، اما نمی‌آمد؛ یک پایش را می‌آورد
پایین، تا می‌دویدم جلو، می‌پرید بالا. رفتم سراغ کسما.
- از بچه‌ها کی گرگه؟ خرما کی کله‌گنده.
صدای زنگ در آمد. رفتم سراغ در باز کن. کسما گفت: «اون زنگ نیست
که. هر کیه، پشت دره.»
راست می‌گفت. صدای زنگ درِ واحدمان بود. رفتم پشت در.
پرسیدم: «کیه؟»
- باز کنین دیگه؟ یه بار کلید نیاوردم، بین چقدر معطلم کردین! مجبور
شدم زنگ همسایه‌ها رو بزَنم درو باز کنن!
پشتم به در بود که کسما یک صدلی آورد و رفت رویش ایستاد که
گرگش نکنم. بلافاصله دست نیما را هم گرفت و کشیدش بالا. همدیگر
را بغل کردند تا نیفتند. روی نوک پا هم ایستادند قدشان به چشمی در
نرسید.
نیما الکی گفت: «اگه راست می‌گی، بیا جلو چشمی در.»

گره‌ی زمین را روی سرمان گذاشته بودیم. من گرگ شده بودم و کسما
و نیما هم رفته بودند روی مبل‌ها. منتظر بودم یکی بیاید پایین تا بهش
حمله کنم. صدای زنگ در آمد. به هم نگاه کردیم. هر سه نفس‌نفس
می‌زدیم، بس که دنبال هم کرده بودیم. رفتیم جلوی گوشی در باز کن و
چشم دوختیم به تصویر بیرون. کسی معلوم نبود.
کسما گفت: «کسی معلوم نیست.» من هم سر تکان دادم.
نیما مثل این که کشف بزرگی کرده باشد گفت: «خرابه، مامان دیشب به
بابا گفت تصویر در باز کن خرابه.»
کسما گفت: «گفت صداشم با خَش خَش میاد.»
دوباره صدای زنگ آمد. به هم نگاه کردیم. کسی قرار نبود بیاید. مادر
سفارشی نکرده بود. کسی هم که بی‌خبر نمی‌آید.
توی گوشی پرسیدم: «کیه؟»
صدایی ضعیف آمد: «باز کن منم.»
کسما پرسید: «کیه؟» نیما گفت: «باز کن، شاید خاله است؟» آهسته
گفتم: «خاله نیست.»
نیما گفت: «شاید از همسایه‌هاست؟» آهسته گفتم: «صداش آشنا نیست.»
با ترس به هم نگاه کردیم.





پشتِ در برداشتم. کَسما قفلِ در را باز کرد. مادر با یک عالمه نایلکس پشتِ در بود. کلافگی‌اش از روی ماسک هم پیدا بود: «اینجوریه؟ بازیه؟ شماها مگه سنگول و منگول و حبه‌ی انگورین؟ نکنه منم گرگم؟ ها؟»
سَرمَمان را انداختیم پایین، با هم گفتیم: «نه مامان. سلام مامان!» و خواستیم کیسه‌ها را از دستش بگیریم که نگذاشت: «نه، دست نزنید! اینا باید ضدعفونی بشن.» و رفت تا دست‌هایش را بشوید.
بالاسر کیسه‌ها داشتیم سرک می‌کشیدیم. من پرسیدم: «بستنی تو کدوم کیسه است؟»

مادر با دستمال ضدعفونی آمد ظرفِ بزرگِ بستنی را از یک کیسه برداشت و در حالی که تمیزش می‌کرد، گفت: «تا جایی که می‌دونم، بزها بستنی نمی‌خورند! مخصوصاً آگه آب شده باشه.» و در حالیکه به طرف آشپزخانه می‌رفت، گفت: «پس میذارمش تو فریزر.»
به هم نگاه کردیم و مثل بستنی آب شده، وا رفتیم.

صدا گفت: «قد من بهش نمی‌رسه.»
کَسما گفت: «آگه راست می‌گی، دستتو بیار بالا نشون بده.»
نیما روی صندلی زانو زد، دستِ کَسما را گرفت، کَسما پایش را گذاشت روی زانوی نیما و خودش را کشید بالا و از چشمی در نگاه کرد. کمی بعد گفت: «ماسک داره. صورتش معلوم نیست. دستکش هم نداره.»
کَسما گفت: «می‌خوای ما رو گول بزنی. مادر ما بیرون که می‌ره دستکش دستش می‌کنه.»

- دستکشتم پاره و کثیف شد، انداختمش دور.
نیما گفت: «دروغگو. مامان ما دستکشش رو نمی‌اندازه دور. می‌اندازه تو سطل آشغال.»
کَسما گفت: «تازه، مامان ما همیشه دستکش اضافی هم تو کیفش داره.»
صدا کلافه گفت: «باز کنین دیگه. بستنی‌ها آب شد!»
با ذوق به هم نگاه کردیم. نیما و کَسما پریدند پایین و من صندلی را از

هواخوری

• محمد دهریزی



بابا کاپشنم را پوشاند
مامان شالم را
آبجی ماسکم را
داداش کلاهم را
می‌خواستیم بروم
هواخوری!!!



دوستان عزیز میله‌ی رشد دانش آموز سلام، • کبری بابایی



یادتان هست سال گذشته از شما خواسته بودیم با کلمه‌های «چوب جادو- خرطوم- لنگه جوراب...» یک داستان بامزه بنویسید و برایمان ارسال کنید؟ تعدادی از دوستان شما این کار را کرده‌اند. امیدواریم شما هم به اندازه‌ی ما از خواندن آن‌ها لذت ببرید.

بچه فیل غمگین و چوب جادو

زینب خیلی دوست داشت به جنگل برود و فیل‌ها را از نزدیک ببیند. توی کتاب قصه‌اش عکس یک بچه فیل قشنگ بود که خرطوم نداشت. زینب مدادش را برداشت، مثل یک چوب جادو تکان داد و به کتاب قصه زد. یک دفعه بچه فیل تکان خورد و از کتاب قصه بیرون آمد. زینب خوش حال شد، چون دلش می‌خواست با بچه فیل بازی کند. اما بچه فیل حوصله‌ی بازی کردن نداشت. زینب از او پرسید: «چرا ناراحتی؟» بچه فیل گفت: «مگر قصه‌ی من را خوانده‌ای؟ چون خرطوم ندارم، همه من را مسخره می‌کنند.» زینب با خودش فکر کرد باید به بچه فیل قصه کمک کند. دوباره مدادش را برداشت، تکان داد و بچه فیل را به کتاب قصه برگرداند. با مدادش توی کتاب قصه برای بچه فیل یک خرطوم شبیه لنگه جوراب کشید و آن را رنگ کرد. بچه فیل خوش حال شد و به زینب لبخند زد. زینب هم نشست به خواندن قصه‌ی بچه فیل که دیگر ناراحت نبود.

زینب رحمانی کلاس چهارم از زنجان

خرطوم جورابی!

داخل اتاقم مشغول درس خواندن بودم که یک دفعه لنگه جورابم را لای کتاب علوم دیدم. خیلی تعجب کردم. وقتی می‌خواستم برنامه‌ی فردا را جمع کنم، هر چه گشتم، کتاب فارسی را پیدا نکردم. خیلی نگران بودم، چون فردا درس مهمی داشتیم. با ناراحتی به رختخواب رفتم. توی خواب دیدم که فیل بزرگ کتاب علوم خرطومش کنده شده و به جای آن، لنگه جوراب من روی دماغش است. او هم به همین خاطر با چوب جادویش من را طلسم کرده است. صبح که از خواب بیدار شدم، خیلی فکر کردم و فهمیدم که طلسمی در کار نیست، فقط من باید دختری با نظم باشم.

سانای احمدی کلاس چهارم از زنجان

مثل همیشه منتظریم ببینیم شما این داستان نیمه تمام را چگونه ادامه می‌دهید.

پرنده کوچک تیر و کمان را نمی‌شناخت. تیر و کمان هم پرنده کوچک را نمی‌شناخت. وقتی پرنده آواز خواند تیر و کمان دلش لرزید. دوست داشت همراه او بخواند اما بلد نبود. این طوری شد که پرنده و تیر و کمان با هم دوست شدند. آن روز وقتی پسر تیر و کمان را برداشت...

همیشه درباره‌ی درخت‌های بخشنده داستان خوانده‌ایم و شنیده‌ایم، اما این داستان درباره‌ی درخت بااخلاقی است که نه حوصله‌ی سر و صدای گنجشک‌ها را دارد و نه شلوغ‌کاری‌های بره‌های کوچک را و به هیچ کدامشان اجازه نمی‌دهد نزدیک شاخه‌هایش بیایند یا زیر سایه‌اش بنشینند! ماجرا جالب شد نه؟ اما اگر درخت‌ها با دنیا قهر باشند چه می‌شود؟

اگر می‌خواهید یک داستان قشنگ با تصویرهای خوب بخوانید این کتاب را از دست ندهید!



دنیا بدون درخت

نویسنده: محمد دهریزی

تصویرگر: ناهید کاظمی

انتشارات: علمی و فرهنگی

نشانی‌ما:

تهران

سندوق پستی: ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵

مرکز بررسی آثار مجله‌های رشد

رایانامه: barresiasar@roshdmag.ir



پاستیل یلدایی!

• فرانک شریفی • تصویر گر: مهدیه صفائی نیا • عکاس: منا شریفی



یلدا از جشن‌های بسیار بسیار قدیمی مردم ایران است. خانواده‌ها دور هم جمع می‌شوند و شب را در کنار هم به شادی می‌گذرانند. امیدوارم با برطرف شدن خطر کرونا شما هم بتوانید دور هم جمع شوید. اما در هر صورت درست کردن این پاستیل یلدایی می‌تواند این شب را شیرین‌تر کند.



چی لازم داریم؟

- یک لیوان آب سرد
- دو قاشق غذا خوری شکر
- پودر نارگیل
- کمی روغن

- یک بسته ژله‌ی هندوانه یا انار
- دو قاشق غذا خوری نشاسته ی ذرت یا گندم
- یک لیوان آب جوش



آب سرد را با نشاسته مخلوط کنید تا صاف و یکدست شود. حالا شکر را هم به آن اضافه کنید و روی شعله‌ی کم بگذارید و به هم بزنید همین که مایع شفاف شد ژله‌ی آب شده را به آن اضافه کنید و به هم بزنید تا مثل عکس سفت شود و خط قاشق روی آن بماند. حالا یک قاشق روغن به آن اضافه کنید و شعله را خاموش کنید. توی سینی پودر نارگیل بریزید و مایع را روی آن پهن کنید. کمی که خنک شد با احتیاط از کناره‌ها مایع را جمع کنید. به شکل توپ کوچولو توی دستتان شکل دهید. اگر لازم بود پودر نارگیل بیش‌تری بزنید تا به دست نچسبد. پاستیل یلدایی شما آماده است!

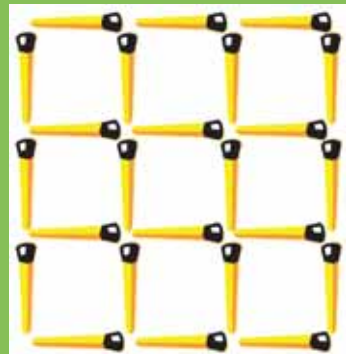


با ۲۴ چوب کبریت، این شکل را ساخته‌ایم. به نظر شما:

- (۱) چطور چهار چوب کبریت را از این ۲۴ چوب کبریت برداریم، تا در این تصویر فقط پنج مربع ببینیم؟
- (۲) چطور هشت چوب کبریت را از این ۲۴ چوب کبریت برداریم، تا در این تصویر فقط سه مربع ببینیم؟

یادتان باشد که:

- وقتی چوب کبریت‌های خواسته شده را برداشتید، دیگر نباید هیچ چوب کبریت اضافه‌ای داشته باشید که ضلع مربعی را تشکیل ندهد.
- اگر حل کردن این سرگرمی روی کاغذ سخت است، یک جعبه چوب کبریت تهیه کنید و معما را به صورت عملی حل کنید.
- سعی کنید قبل از دیدن پاسخ، خودتان هم به یکی از پاسخ‌های صحیح برسید.



بیابیر جنگل بسازیم!

• تصویرگر: نگین حسینزاده



اگر دلتان می‌خواهد یک جنگل قشنگ برای خودتان داشته باشید صفحه‌ی آخر مجلات رشد دانش آموز امسال را از دست ندهید. در هر شماره چند حیوان زیبا و درخت و برگ و ... را خواهیم داشت. از روی خط‌های مشخص شده شکل‌ها را قیچی کنید و روی یک مقوا بچسبانید و از روی نقطه‌چین‌ها شکل را تا بزنید یک مجسمه‌ی زیبای کاغذی از حیوان خواهید داشت. منتظر شماره‌ی بعد باشید با جانورها و درخت‌ها، بوته‌ها و حتی کوه و رود به خانه‌های شما بیاییم تا با هم در آخر سال یک ماکت زیبا از یک جنگل داشته باشیم!